

یک روز بدون هم

● فرهاد حسن زاده

بابابزرگ، تا لباس پوشید، عصا فوری گفت: «کجا؟!»

بابابزرگ گفت: «پیاده روی.»

عصا خودش را چسباند به دیوار و گفت: «من نمی آیم. هر

روز پیاده روی، خسته شدم.»

بابابزرگ گفت: «اشکالی ندارد. امروز نیا. خودم تنها می روم.»

عصا پُشتکی زد و خود را انداخت توی تخت خواب.



● تصویرگر: الهام عطایی آذر

پدر بزرگ در را بست و تنهایی به خیابان رفت. توی پارک قدم زد و آواز خواند. آن روز پدر بزرگ نه زمین خورد، نه پایش درد گرفت.

موقع برگشتن هم شیرینی خرید. وقتی به خانه رسید، خیلی تعجب کرد. بچه ها و نوه هایش آمده بودند. پدر بزرگ همه را بوسید.

یکی از نوه ها عصا را مثل تفنگی به طرفش گرفت و گفت:

«دست ها بالا! هر چی شکلات داری رد کن بیاد.»

عصا یواشکی به بابابزرگ چشمک زد و خندید.

چیست این
چیست آن

● ناصر کشاورز

فلش به ریزه سنگ است
با صد تا شکل و رنگ است

۱ بومی دهد دهانش

نارنجی است زبانش

هر کس که دست به او زد

خدا کند نسوزد

۲ گردالی ریزی

با نوک تیزی

پرید تو دیزی

۳ محل گردشش تخته سیاه است
ولی روی سفیدش مثل ماه است

صدتاقزی

۴ لب قرمزی

در یک اتاق

پای چراغ



● تصویرگر: میثم موسوی

● جواب در صفحه ۳۱